

همسایه با شهدای امنیت

پسرم رزمی کار بود و دوره‌های ورزش‌های رزمی را گذرانده بود. کارگاه تولیدی پدرش خیابان عامل درست همان کوچه‌ای بود که دو سال قبل شلوغی در آن اتفاق افتاد و دو بسیجی شهید شده بودند. آن ساعت امیرحسین برای خرید رفته بود بازار. وقتی برمی‌گردد و ماجرای شهادت ناجوانمردانه آن دو بسیجی‌رامی‌شنود خیلی ناراحت می‌شود که چرانموده به حمایت از آن‌ها برود. او همیشه از این دیر رسیدن و نبودنش در آن لحظه افسوس می‌خورد و ناراحت بود. الان مزار پسرم در بلوک ۱۵ در نزدیک مزار آن دوشهید امنیت دانیال رضازاده و حسین زینال‌زاده قرار دارد و در همسایگی هم هستند.

پسر قرآن جلوم گذاشت

بعد از شهادت، امیرحسین، خیلی به خواب‌م‌می‌آید. او در یکی از خواب‌هایش از من خواست بگویم اگر کسی حاجتی دارد برایش زیارت عاشورا بخواند. چند بار به خواب خودم آمد و قرآنی جلوم گذاشت بخوانم. در خواب هوالعزیز را تکرار می‌کرد. می‌گفتم مادر تو که می‌دانی من سواد قرآن خواندن ندارم. این سؤال شده بود که این چه خوابی است که من می‌بینم. او که می‌داند مادرش سواد قرآنی ندارد. اما این خواب بارها تکرار شد. یک روز قرآن را مقابلم گذاشتم و صفحه اول را باز کردم، با سواد کمی که داشتم می‌توانستم کلمات را سر هم کنم و با تلفظ صحیح اعرابش آیات را بخوانم. نور قرآن به دلم افتاده بود. بعد آن روز قرآن از دست من نیفتاد و تا به الان چند بار آن را به نیت شادی روح پسرم ختم کرده‌ام.

فدای یک تار مویت

پسر، ستون خانه بود. تمام کارهای خرید خانه و کارگاه تولیدی پدرش با او بود. لحظه‌ای آرام و قرار نداشت. مادر من بود و پدر پدرش به دل‌سوزی و مهر‌بانی. کلا قرار بود سه ماه در مرز باشد بعد سر کلاس و دانشگاه برود. ۴۵ روز اول که پانزده روز مرخصی آمد شبی نبود به حرم نرود. شب آخر تا ۴ صبح حرم بود. بعد هم پای پیاده تا خانه برگشته بود. وقتی گفتم مادر چرا این همه ساعت حرم بودی، با حسرت گفت: شاید این آخرین زیارت‌م باشد. روزی هم که خواست برود، کلاه نظامی‌اش را سر می‌خی روی دیوار گذاشت. گفت دیگر به آن نیازی ندارم. بعد شهادتش یک روز کلاه را برداشتم تا ببوسم. دیدم برایم شعری داخل کلاه با خود کار آبی نوشته است. شعری که خبر از رفتنش می‌داد و یک جدایی: «مادر! دارم می‌روم به مرز. شاید نیایم. اگر آمدم می‌آیم به سویت. اگر نیامدم فدای یک تار مویت.» امیرحسین ارادت زیادی به ائمه^(ع) به خصوص امام رضا و امام حسین^(ع) داشت. قبل اعزام گذرنامه‌اش را گرفته بود برای پیاده روی اربعین، اما وقتی برای سفر به کربلا اقدام کرده بود، گفته بودند به خاطر سربازی ممنوع الخروج است. آن روزها کارش شده بود شب و روز اشک ریختن که مگر چه کرده که امام حسین^(ع) او را نطلبیده است. چیزی از اعزامش نگذشته بود که زنگ زد و با خوش حالی برای من خوابی را تعریف کرد. خواب اقامه نمازی که امامش امام رضا^(ع) بوده و او در قنوت از امام می‌خواهد برای برآورده شدن حاجتش دعا کند. اصرار من برای شنیدن آرزویی که امیرحسین در دل داشته بی نتیجه بود. اصرار از من و تکرار این جمله که "بگذارید به وقتش می‌فهمید" از او. همان جا چشمان همسرم پر اشک شد. من خواب فرزندم را به عاقبت به خیری تعبیر کرده بودم، اما همسرم فهمیده بود امیرحسین برآورده شدن چه حاجتی را از امام رضا^(ع) طلب کرده است.

کل کل پدر و پسر

عید غدیر سال قبل پدر و مادر امیرحسین برای زیارت به حرم می‌روند. تماس‌های پیاپی که با گفتن نام امیرحسین ارتباط قطع می‌شداتش دلهره و اضطراب در دل آن دومی اندازد. بعد کلی تماس و طفره رفتن‌ها بالاخره صدای ناشناسی از آن سوی خط می‌گوید: «امیرحسین گرما زده شده بیمارستان است.» اصرار پدر برای انتقال فرزندش با هواپیما و هزینه شخصی بی فایده است. مادر ادامه می‌دهد: «آن روز همسر و برادرم عازم زاهدان می‌شوند. نمی‌دانید من تا زمانی که همسرم زنگ زد، چه حالی داشتم. مثل مرغ سرکنده‌ای بودم که برای شنیدن خبری از امیرحسینم خودم را به هر دری می‌زدم.» روایت که به زمان بازگو کردن لحظه شنیدن خبر شهادت فرزند می‌رسد، اشک‌های خانم حمامی بی پروا روی گونه‌هایش سر می‌خورد. او در حالی که با گوشه روسری اشک روی گونه را می‌گیرد از کل کل‌های همیشگی امیرحسین و پدرش بر سر موضوعی می‌گوید. کل کل این که کدام زودتر شهید می‌شوند؛ «امیرحسین همیشه وقتی عکس شهیدی را می‌دید می‌گفت یک روز عکس من را هم روی در و دیوار شهر می‌بینید و به آن افتخار می‌کنید و پدرش هم همیشه می‌گفت: شاید هم برعکس باشد. من شهید شوم و شما به من افتخار کنید. آن روز پدرش وقتی خبر شهادت امیرحسین را می‌فهمد گواشی را برمی‌دارد و به من زنگ می‌زند. "امیرحسین از من جلوزد." همین یک جمله کافی بود تا دنیا بر سر من خراب شود.»

+خواهرانه

عمل به وعده بعد از شهادت

پرنیا ۱۰ سال دارد و تنها خواهر امیرحسین است. او که ارتباط عاطفی قوی با برادرش داشت، تعریف می‌کند: «داداش خیلی به من محبت داشت. هر وقت بود با ماشین خودش من را به مدرسه می‌برد. آخرین باری که آمده بود با هم رفتیم بازار برایم خرید کرد. از او خواستم دفعه بعد یک روسری برایم بخرد. گفت به شرط حیات. من آن زمان نفهمیدم این یعنی چی. وقتی شهید شد یک روز که خیلی دلتنگش بودم با پدر و مادرم رفتیم بهشت رضا. در تمام مسیر در دل با داداش امیر حرف می‌زدم و سر بدقولی و رفتنش از او شاکی بودم. سر مزارش که رسیدیم خودم را انداختم روی سنگ قبر برادرم و شروع کردم به گریه. تو حال خودم بودم که یک روسری روی دامنم قرار گرفت. آقای آن روسری را گذاشت. نمی‌دانم از کجا و چار و روسری را برای من آورده بود. من ماجرا قول خرید روسری داداش امیر را برای هیچ کسی تعریف نکرده بودم. آن روز وقتی داستان آن قول و گلايه‌های دلی را برای پدر و مادر و مرد غریبه تعریف کردم آن آقا حتی از پدر و مادرم هم بیشتر گریه کرد و گفت که نذر روسری داشته و اتفاقی اینجا آمده است.»

